

به نام خداوند بخشنده مهربان

سخنی با همراهان:

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۳)

با توجه به این که خرد و به‌ویژه خرد جمعی به ما می‌گوید که قبل از دست‌زدن به کاری از هدف و نتیجه آن تصور درست، کاربردی و سودمند داشته باشیم؛ در ابتدای امر می‌خواهیم هدف از خلاصه‌نویسی برنامه‌های گنج حضور را به‌درستی درک کنیم و برای رسیدن به آن رویه‌ای متعهدانه و درعین‌حال متعادل و منطقی درپیش گیریم تا اُس و اساس کار را فدای مسائل فرعی نکنیم.

هدف از فعالیت این کارگروه، دسترسی سریع‌تر به همه مفاهیم اساسی، هسته‌ای و طرح کلی هر برنامه با امکان تکرار بیش‌تر برای دوست‌داران این برنامه معنوی است که منطبق و موازی با سخنان آقای پرویز شهبازی است.

لذا بر آن شدیم تا با حفظ اصل امانت‌داری و همچنین رعایت قواعد و اصول حاکم بر دستور زبان فارسی در حد بضاعت، فعالیتی تحت عناوین خلاصه، چکیده، گزیده و یا در قسمت‌های دیگر گلچینی از مطالب عنوان‌شده در برنامه را تدوین کرده و در دسترس عموم قرار دهیم.

در پایان یادآور می‌شویم مسئولیت این امر به عهده کارگروه خلاصه‌نویسی می‌باشد.

با تشکر و سپاس فراوان:

کارگروه خلاصه‌سازی برنامه‌ها



خلاصه ابیات غزل برنامه ۹۲۶، گنج حضور، پرویز شهبازی
متن ابیات غزل اصلی

اسیرِ شیشه کن آن جنیانِ دانا را
بریز خونِ دل آن خونیانِ صہبا را

ربوده‌اند کلاهِ هزار خسرو را
قبایِ لعلِ ببخشیده چہرہٗ ما را

به گاہِ جلوہ چو طاووس عقلها برده
گشاده چون دلِ عشاقِ پرِ رعنا را

ز عکسشان فلکِ سبز رنگِ لعل شود
قیاس کن کہ چگونه کنند دلها را؟

درآورند بہ رقص و طرب بہ یک جرعه
ہزار پیرِ ضعیفِ بماندہ برجا را

چہ جای پیر کہ آبِ حیاتِ خلاق‌اند
کہ جان دهند بہ یک غمزہ جملہ اشیا را

شکرفروشِ چنین چُست هیچ کس دیدہ‌ست؟
سخن‌شناس کند طوطیِ شکرخا را

زہی لطیف و ظریف و زہی کریم و شریف
چنین رفیقِ بباہد طریقِ بالا را

صلا زدند همه عاشقانِ طالب را
روان شوید به میدانِ پیِ تماشا را

اگر خزینۀ قارون به ما فرو ریزند
ز مغزِ ما نتوانند بُرد سودا را

بیار ساقیِ باقی که جانِ جانمایی
بریز بر سرِ سودا شرابِ حمرا را

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
برو گمار دمی آن شرابِ گِیرا را

زهی شراب که عشقش به دستِ خود پخته‌ست
زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را

ز دستِ زُهره به مریخ اگر رسد جامش
رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم
ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟

ولیک غیرتِ لالاست حاضر و ناظر
هزار عاشق کُشتی برایِ لالا را

به نفی لا لا گوید به هر دمی لا لا
بزن تو گردن لا را، بیار الا را

بده به لا لا جامی، از آنکه می دانی
که علم و عقل رباید هزار دانا را

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر
که غمزه تو حیاتی ست ثانی احیا را

به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را
به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم
که نیست لایق پیچش ملک تعالی را

بماند نیم غزل در دهان و ناگفته
ولی دریغ که گم کرده ام سر و پا را

برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی
به مغزِ نغز بیارای برج جوزا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

اسیرِ شیشه کن آن جنیانِ دانا را

بریز خونِ دل آن خونیانِ صہبا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

جنیان: جمعِ جنّی، و جنّی به معنی منسوب به جنّ، دیو زده و پری است.

صہبا: می سرخ

انسان به صورت هشیاری بی‌فرم و امتداد زندگی خطاب به خدا یا درواقع به گوش خودش این‌طور زمزمه می‌کند: [خدایا، آن انسان‌هایی را که از جنس هشیاری حضور بوده و فضا را باز کرده‌اند و به دانایی ایزدی دانا شده‌اند تحت کنترل و اداره خودت دریاور و بگذار دانایی‌شان کار کند. [اگر این دانایی، ذهنی باشد و سبب حس کردن «من» در وجود انسان شود باید آن را در شیشه و کنترل کرد.] خدایا از کسانی که قاتل شراب هستند یعنی می یکتایی فراوانی از آن‌ور دریافت می‌دارند، خون دلشان را که همان عشق، صفا، پاکی و برکت است به عالم پخش کن زیرا ارتعاش مرکزشان همه‌چیز را به خدا زنده می‌کند. [همه ما انسان‌ها به‌طور بالقوه جنّی دانا و خونی صہبا هستیم یعنی قادریم با فضاگشایی به دانایی زندگی برسیم و شراب یکتایی زیادی از غیب بگیریم.]

ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را

قبای لعل ببخشیده چهره ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

[مولانا راجع به انسان‌هایی صحبت می‌کند که به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شده‌اند. این انسان‌ها] توانسته‌اند کلاه همانیدگی و شکوه این‌جهانی پادشاهان را با ارتعاش مثبتشان بردارند یعنی آن‌ها را به زندگی زنده کنند. وقتی با پادشاهان که دارای من‌ذهنی قوی هستند چنین کاری می‌کنند پس قادرند به چهره و صورت ما هم که از داشتن من‌ذهنی مریض و رنجور است، لباس گلگون حضور بپوشانند و آن را به رنگ زندگی درآورند.

به گاه جلوه چو طاووس عقلها برده

گشاده چون دلِ عشاق پر رعنا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

این انسان‌ها هنگام جلوه کردن و بیان نمودن خود، مانند طاووسی زیبا عقل من‌های ذهنی را می‌برند و مانند عاشقان پر زیبایشان را باز می‌کنند؛ یعنی با انبساط و فضاگشایی خود تمام

انسان‌ها را زیر بال عشقشان می‌گیرند.

ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود

قیاس کن که چگونه کنند دلها را؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

از انعکاس نوری که از دل آن‌ها به جهان ساطع می‌شود هرچه در آسمان و در این فضا است رنگ عشق و زندگی می‌گیرد و به خدا زنده می‌شود. مقایسه کن و ببین که وقتی روی جمادات این اثر را دارند روی دل انسان‌ها چه اثری خواهند داشت؟

درآورند به رقص و طرب به یک جرعه

هزار پیر ضعیف بمانده برجا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

کافی است یک جرعه از شراب زندگی را بنوشند که [با ارتعاش مثبت خود] هزار من‌ذهنی زمین‌گیر را که ضعیف و ناامید شده و با مقاومت بر جای مانده به رقص شادمانه و به حرکت درآورند.

چه جای پیر که آب حیات خلاقاند

که جان دهند به یک غمزه جمله اشیا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

چه جای من‌ذهنی پیر؟ پیر و انسان مانده در ذهن که سهل است، این‌ها [یعنی انسان‌های زنده‌شده به خدا] مانند آب حیاتی هستند که دارای قدرت آفرینندگی و خلاقیت است بنابراین تمام اشیاء عالم را با یک غمزه و ارتعاش مثبت خود جان و حیات می‌بخشند [و به زندگی تبدیل می‌کنند].

شکرفروش چنین چیست هیچ کس دیده‌ست؟

سخن شناس کند طوطی شکرخا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

هیچ‌کس دیده است که انسان شکرفروش یا زندگی‌فروشی که در باطن به بی‌نهایت رسیده و چیزی برای خود نمی‌گیرد چنین زرنگ و چابک باشد؟ او انسان‌هایی را که با من‌ذهنی حرف

می‌زنند و معنی‌اش را نمی‌فهمند با فضاگشایی سخن‌شناس می‌کند تا بتوانند سخن را از فضای یکتایی بیاورند.

زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف

چنین رفیق ببايد طريقِ بالا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

طريقِ بالا: راه و منازلِ سلوک به سوی حق تعالی

این انسان زنده‌شده به حضور، لطیف و ظریف است زیرا با فضای گشوده‌شده پر از لطافت برخورد می‌کند؛ و کریم، بخشنده، شریف و بزرگوار است چون چیزی نمی‌خواهد و خودش را با حرص کوچک نمی‌کند. چقدر خوب، به‌به، برای رفتن به بالا و به‌سوی خدا باید که چنین رفیقی داشته باشیم. [و خودمان نیز برای کمک به دیگران و باز شدن دل باید مرکز را عدم کنیم تا از این صفات نیکو برخوردار شویم.]

صلا زدند همه عاشقانِ طالب را

روان شوید به میدانِ پی‌تماشا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

انسان‌هایی مانند مولانا عاشقانی را که طلب و تعهد واقعی دارند و می‌دانند باید قبل از مردن به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده شوند و قرار نیست چیزهای این‌جهانی را با خود ببرند، دعوت کرده‌اند که به میدان فضاگشایی بیایند تا نحوه تبدیل انسان و زنده‌شدنش به حضور را شاهد باشند و تماشا کنند.

اگر خزینه قارون به ما فرو ریزند

ز مغز ما نتوانند بُرد سودا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

اگر تمام امکانات دنیا، گنج‌های ظاهری و مقام‌ها و بزرگی‌های این‌جهانی را به ما بدهند، نمی‌توانند ما را وادار کنند از این تعهد دست برداریم و زنده‌شدن به زندگی و عشق را از سر باز کنیم.

بیار ساقیِ باقی که جانِ جانمایی
بریز بر سرِ سودا شرابِ حمرا را
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

حمرا: سرخ

ای ساقی همیشگی و همیشه‌زنده، ای خدا، تو جانِ جان‌ها یعنی همان جان اصلی که همه جان‌های ذهنی از آن گرفته شده هستی. [تو جانی هستی که با باز کردن فضا می‌توان به آن رسید.] شراب قرمز یکتایی را بر سر همانیدگی‌ها، دردها و هیجانات من‌ذهنی بریز [تا زنده شدن به خودت حاصل شود.]

دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری
برو گمار دمی آن شرابِ گِیرا را
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

گیرا: مؤثر، گیرنده هوش و توانایی

[خدایا] برای لحظه‌ای آن شراب مست‌کننده، مؤثر و گیرا را به آن دل سختی بده که از هیچ دوست زنده‌شده‌ای در این جهان پند نمی‌گیرد و مقاومت دارد. [به عبارت دیگر این ارتعاش فضای گشوده‌شده و مرکز عدم است که به جای نصیحت و بحث و استدلال می‌تواند بر من‌های ذهنی تأثیر گذارد.]

زهی شراب که عشقش به دستِ خود پخته‌ست
زهی گهر که نبوده‌ست هیچ دریا را
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

به به و آفرین به شرابی که عشق یعنی خدا، آن را به دست خود عمل آورده و پخته است. این گوهری است که در هیچ دریای بیرونی و این‌جهانی پیدا نمی‌شود و تنها از فضای گشوده‌شده حاصل می‌شود.

ز دست زُهره به مریخ اگر رسد جامش رها کند به یکی جرعه خشم و صفرا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

زهره یا ناهید: نزد احکامیان زهره سعدِ اصغر و مشتری سعدِ اکبر است.

مریخ یا بهرام: منحوس و دال بر جنگ و خصومت و خونریزی و ظلم است.

اگر انسان عاشقی که فضا را باز و مرکز را عدم می‌کند با انسانی که من‌ذهنی دارد و پر از مانع و مسئله و دشمن است قرین شود و جام شراب یکتایی را به او برساند، انسان مانده در ذهن با نوشیدن از آن شراب، تمام هیجانات منفی و همانیدگی‌های من‌ذهنی را رها خواهد کرد.

تو مانده‌ای و شراب و همه فنا گشتیم ز خویشتن چه نهان می‌کنی تو سیما را؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

[از زبان انسان‌ها خطاب به خداوند می‌گوید: نگاه کن،] در این جهان و در رابطه ما با تو، فقط تو هستی و شراب. همه ما انسان‌ها فنا شده‌ایم و مایی وجود ندارد. ما از بدو تولد آماده فنا شدن در تو و زنده شدن به تو بوده‌ایم [اما من‌ذهنی ما با پریدن از یک فکر همانیده به فکر همانیده دیگر و کسب اعتبار توهمی خراب‌کاری کرده و مانع شده‌است.] پس چرا از خودت که ما باشیم صورتت را پنهان می‌کنی؟

ولیک غیرت لالاست حاضر و ناظر هزار عاشق کُشتی برای لالا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

لالا: لاله، مربی کودک

اما آنچه حاضر و ناظر بر ماست قانون غیرت زندگی و خداست که می‌گوید در این لحظه باید از جنس من باشی و مرکزت من باشم و هر لحظه من‌ذهنی را «لا» کنی. اگر این را انجام ندهی محو خواهی شد و از بین خواهی رفت. به همین دلیل است که عاشقانی که از این قانون خبر نداشتند و نتوانستند به من‌ذهنی «لا» بگویند به زندگی زنده نشده و کشته شدند.

به نفی لا لا گوید به هر دمی لا لا

بزن تو گردن لا را، بیار الا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

لالای زشت که دارای من ذهنی است خودش را همه کاره و خدا را «لا» می داند یعنی به او می گوید تو «لاشیء» هستی و چیزی نیستی. این غلط است. [معنای دیگر مصرع می تواند این باشد که لالای زنده به حضور، با فضاگشایی، لا گفتن من ذهنی را که خود «لاشیء» است انکار و «لا» می کند و او را قبول ندارد.] ای انسان، تو گردن من ذهنی را بزن و با تسلیم و فضاگشایی به من ذهنی «لا» بگو و «الا» را بیاور یعنی فضایی را بیاور که در آن می توان به خدا زنده شد.

بده به لا لا جامی، از آنکه می دانی

که علم و عقل رباید هزار دانا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

به لالای بد یعنی انسانی که خدا را در ذهن انکار می کند و من ذهنی اش را بالا می آورد، جامی از شراب زندگی بده که به وسیله عارفان پیموده می شود و علم و عقل را از دانشمند ذهنی می دزدد تا دانایی ذهنی اش از بین برود. [به عبارت دیگر انسان ها را جام زندگی و فضاگشایی زنده می کند نه زور و استدلال و منطق و بحث های ذهنی.]

و یا به غمزه شوخت به سوی او بنگر

که غمزه تو حیاتی ست ثانی آحیا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

شوخی: زیبا

تو با غمزه زیبا و اشارات عشقی خودت به این لالای زشت که تو را انکار می کند نگاه کن، زیرا اشارات غمزه آلود خدا و انسان کامل زایش دیگری در آدم ها ایجاد می کند که یک تولد ثانویه است. [بدین ترتیب در اثر غمزه خدا و با فضاگشایی و زایش از من ذهنی، انسان از انکار به اقرار می رسد.]

به آب ده تو غبارِ غم و کدورت را به خواب درکن آن جنگ را و غوغا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

غبارِ غم و کدورت بشری را که در هر انسانی وجود دارد با آبی بشوی که از آن‌ور می‌آید و منشأ آن درواقع درون انسان است نه بیرون او. [این آب، گرفتاری‌ها را با فضاگشایی می‌شوید و می‌برد.] جنگ و هیاهو و مقاومت و ستیزه من‌ذهنی را با شرابی که از طریق فضاگشایی به او می‌دهی از یادش ببر و او را به خواب بسپار.

خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم که نیست لایقِ پیچش ملکِ تعالی را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

پیچیدن: در آغوش کشیدن، آویختن

خدا عشق را فرستاده تا ما در عشق بپیچیم زیرا فرشته [و هر هشیاری دیگری ازجمله هشیاری جمادی] لیاقت پیچش در خدا را ندارد. [این نشان می‌دهد که خداوند همه‌چیز را خلق می‌کند اما در هیچ‌چیز نمی‌پیچد مگر جنس خودش یعنی انسان. پس سزاوار نیست جنس او را به همانندگی آلوده کنیم و از آن، من‌ذهنی پردرد بسازیم و این‌قدر سطحی و بی‌عقل باشیم که با وجود یکی بودن جنس هشیاری و نداشتن تفاوت با دیگران، با آن‌ها جنگ راه بیندازیم.]

بماند نیمِ غزل در دهان و ناگفته ولی دریغ که گم کرده‌ام سر و پا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

نیمی از غزل، ناگفته باقی ماند زیرا دیگر کلمات قادر نیستند بیان کنند چه باید کرد. افسوس که سر و پا را گفتم و نمی‌دانم ابتدای سخن یعنی سرِ غزل و انتهای آن کجا هستند. ذهنم را در زندگی گم کرده‌ام و سخن‌گویی و جمله‌سازی‌ام برای عشق دیگر کار نمی‌کند. [بقیه غزل را با زنده شدن به زندگی باید تجربه کرد و با ارتعاش زندگی باید به بیت بعدی رسید زیرا قدرت کلمات محدود است و نمی‌تواند تجربه زنده شدن به او را بیان کند.]

برآ، بتاب بر افلاک شمسِ تبریزی

به مغزِ نغز بیارای برجِ جوزا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۲)

برج جوزا: ستاره دو پیکر

حالا تو ای انسان [که در اوج هشیاری جسمی هستی و زندگیات در ذهن به شکوفایی فردی و جمعی رسیده اما فضای درونت بسته است و سیستم ذهنیات مانند پوست است و مغز ندارد،] با فضاگشایی به صورت خورشید از مرکزت یعنی از درون فضای گشوده شده بالا بیا و به سیستمی که در ذهن ساخته‌ای بتاب تا آن را با مغزِ نغز روشن کنی. ای خورشیدی که از مرکز انسان طلوع می‌کنی، بر فلک‌های انسان‌ها بتاب تا خرد کل بتواند از طریق آن‌ها عمل کند.

متن ابیات مثنوی، دیوان غزلیات و آیات برنامه شماره ۹۲۶

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم را؟

نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲)

قَدَم: دیرینگی، قدیم [مقابل حدوث]

عدم، ذات و جنس خدا چگونگی ندارد. تو نمی‌توانی خداوند یا خود را به عنوان امتداد خدا توصیف کرده و نشانه‌های آن را بگویی. به اولین قدمی که برای شناخت ذات خود برمی‌داری یعنی فضا را می‌گشایی و عملاً از جنس خدا می‌شوی نگاه کن. تو در این حالت که به صورت حضور ناظر نگاه می‌کنی اولین قدم را بسیار نیک و خوب گذاشته‌ای و به خدا زنده شده‌ای.

این که فردا این کنم یا آن کنم

این دلیلِ اختیارست ای صَنَم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۲۴)

صَنَم: بت، دلبر و معشوق

ای انسان زیبارو، این که می‌گویی: «فردا این کار را انجام دهم یا آن کار را» همین حالت دلیل این است که تو قدرت انتخاب داری. [البته درست است انسان قدرت اختیار دارد اما باید

همیشه فضا را بگشاید تا این اختیار دستِ خداوند باشد نه در دستِ من‌ذهنی. اگر انسان با من‌ذهنی انتخاب کند، اشتباه خواهد کرد.]

گر بپرّانیم تیر، آن نی ز ماست ما کمان و تیراندازش خداست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۶)

اگر ما فکر و عمل می‌کنیم تیرهای فکر و عملمان نباید از من‌ذهنی ما باشد. بلکه باید فضا را بگشاییم و خداوند از طریق ما فکر و عمل کند. درحقیقت پرانیدن تیر از ما نیست چراکه ما همیشه مانند کمان بی‌مقاومت و قضاوت هستیم و تیرانداز خداست. [اما فعلاً ما من‌ذهنی داریم و مرتب درد و تخریب ایجاد می‌کنیم، باید مواظب باشیم که با من‌ذهنی فکر و عمل نکنیم.]

این نه جبر، این معنیِ جَبّاری است ذکرِ جَبّاری، برای زاری است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۷)

این‌که «ما کمان و خداوند تیرانداز است» معنی جبر ندارد بلکه به‌معنای جباریتِ خداوند است و باید او از طریق ما فکر و عمل کند نه من‌ذهنی ما. بیان جباریتِ خداوند برای این است که ما دائماً زاری کنیم یعنی تسلیم شویم، فضا را باز کرده و بگوییم «نمی‌دانم».

زاری ما شد دلیلِ اضطرار خجلتِ ما شد، دلیلِ اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۸)

تضرّع و زاری ما نشان‌دهندهٔ اضطرار ماست. وقتی زاری می‌کنیم، فضا را باز کرده و می‌گوییم بلد نیستیم، دلیل این است که ما واقعاً نمی‌توانیم باید به خدا پناه ببریم. همچنین خجالت و شرمساری بعد از انجام عمل معنی‌اش این است که ما اختیار و قدرت انتخاب داشته و می‌توانستیم آن کار را انجام ندهیم.

گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟

وین دریغ و خجلت و آزرَم چیست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۹)

اگر تو برای انجام عمل خود اختیار نداشته باشی پس برای چه از آن خجالت می‌کشی؟ و اصلاً این همه افسوس، خجالت و شرمندگی پس از انجام عمل از بابت چیست؟

پس هنر، آمد هلاکت خام را

کز پی دانه، نبیند دام را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۸)

پس نتیجه می‌گیریم: هنر، یادگیری یک مهارت و کسب فضیلت و قدرت چون مورد تأیید دیگران قرار می‌گیرد موجب تباهی من‌های ذهنی خام می‌شود زیرا من‌ذهنی خام همیشه دنبال دانه است و دام را نمی‌بیند. [هنر و مهارت موقعی به‌درد می‌خورد که بتوانیم فضاگشا باشیم و با آن همانیده نشده و براساس آن «من» درست نکنیم.]

اختیار آن را نکو باشد که او

مالک خود باشد اندر اتقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹)

اتقوا: تقوا پیشه کنید، پرهیز کنید.

قوه اختیار و قدرت انتخاب برای کسی خوب است که فضا را هر لحظه در اطراف اتفاقاتی که ذهنش نشان می‌دهد بگشاید و مالک نفس خود بوده، پرهیز کند و هر لحظه به‌صورت من‌ذهنی بلند نشود.

چون نباشد حفظ و تقوی، زینهار

دور کن آلت، بینداز اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۵۰)

زینهار: بر حذر باش، کلمه تنبیه

اگر قدرت پرهیز، خویش‌داری و صفر کردن من‌ذهنی را نداری، آگاه باش و ابزارهای من‌ذهنی را از خود دور کن و انتخاب و اختیار خود را کنار بگذار. [شعرهای مولانا را بخوان و با دید حاصل از ابیات فکر و عمل کن.]

همچو مستی، کو جنایت‌ها کند

گوید او: مَعذور بودم من ز خود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵)

[انسان در من‌ذهنی با چیزها هم‌هویت شده، همانندگی‌ها توجه‌اش را جذب می‌کند و مست آن‌ها می‌شود و براساس آن‌ها فکر و عمل کرده و درد و تخریب ایجاد می‌کند اما مسئولیت کارهایش را نمی‌پذیرد و آن‌ها را موجه می‌داند.]

او مانند آدم مستی که در حالت مستی خطاهایی انجام می‌دهد و سپس زمانی که هشیار می‌شود می‌گوید: «من چون در حالت مستی و بی‌خودی این خطاها را مرتکب شده‌ام عذرم پذیرفته است» او بدین‌ترتیب اختیارش را نادیده می‌گیرد.

گویدش لیکن سبب ای زشتکار

از تو بُد در رفتنِ آن اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)

خردمندی در پاسخ به من‌ذهنی می‌گوید: «ای من‌ذهنی ابله، تو خودت باعث شدی که اختیار از دستت برود؛ یعنی اگر همانیده نمی‌شدی و با دید همانندگی‌ها نمی‌دیدی دردی را هم ایجاد نمی‌کردی.»

بیخودی نآمد به خود، توش خواندی

اختیارت خود نشد، توش راندی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷)

آن مستی ناشی از همانندگی‌ها، بی‌خردی و بی‌خود شدن به‌صورت خودبه‌خود به سراغت نیامد بلکه تو در اثر همانیده شدن با چیزها آن را طلب کردی. پس اختیارت خودبه‌خود از دست نرفته‌است بلکه تو با فضا‌بندی و مقاومت در برابر فرم این لحظه و جذب همانندگی‌ها عمداً آن را از دست دادی.

گر رسیدی مستی‌ای بی‌جهدِ تو

حفظ کردی ساقیِ جان، عهدِ تو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۸)

اگر مستی و بی‌خویشی تنها از طریق فضا‌گشایی و عدم کردن مرکزت بدون کوششِ من‌ذهنی از

خداوند به تو می‌رسید، مسلماً خداوند پیمان تو را حفظ می‌کرد و نمی‌گذاشت دچار معصیت شده و همانیده گردی و تو می‌توانستی هر لحظه اقرار کنی «من از جنس زندگی هستم.» [اما فضا بندی و ایجاد من‌ذهنی و انتخاب آن سبب خواهد شد که ما مست چیزها شویم و نتوانیم عهد آلت، از جنس زندگی بودن را نگه داریم.]

همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و، خواه جاه و، خواه نان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۷)

همین‌طور شهوت و حرص همانیده شدن با هر چیزی در جهان چه مال باشد، چه مقام این‌جهانی و چه نان که برای تغذیه و بقایت لازم است... [ادامه معنا در بیت بعد]

هریکی زینها تو را مستی کند چون نیابی آن، خُمارت می‌زند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۸)

هرکدام از این‌ها تو را مست می‌کند و اگر به‌دست نیاوری خمار و اندوهبار می‌شوی چراکه هر چیزی که در مرکز ما قرار گیرد ما حرص زیاد کردن آن را داریم و از جنس آن شده یعنی هشیاری ما تبدیل به جسم می‌گردد و اگر آن را به‌دست نیاوریم خمار می‌شویم.

این خُمارِ غم، دلیل آن شده‌ست که بدان مفقود، مستی‌ات بده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۵۹)

این «خُمارِ غم»، پژمردگی و بی‌حوصلگی و غمگین بودن تو نشانه این است که این چیزی که از دست داده‌ای و تو را دچار مستی کرده هنوز در مرکزت است تو با آن همانیده بوده و از آن شراب می‌گیری.

جز به اندازه ضرورت، زین مگیر تا نگردد غالب و، بر تو امیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۰)

بیش از حد ضرورت از همانیدگی‌ها بر ندار و آن‌ها را در مرکزت نگذار تا مبادا شهوت و حرص

آنها بر تو چیره و غالب شود.

سرکشیدی تو که من صاحب‌دلم

حاجت غیری ندارم، واصلم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۱)

اما تو از همه این پندها و صحبت‌ها رو برمی‌گردانی و مدعی می‌شوی من خودم جزو عرفا و صاحب‌دلان هستم و به راهنما و مُرشدی مثل مولانا نیازی ندارم چراکه خودم مستقیماً به زندگی وصل هستم.

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جان من باشد که رو آرَد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:]

هرگاه انسانی که در مرده من‌ذهنی‌ست فضا را بگشاید، مرکزش را عدم کرده و به من زنده شود یعنی هشیاری‌اش از همانیدگی‌ها آزاد گردد؛ این جان من است که به‌سوی خودم روی می‌آورد. به عبارت دیگر این خداوند است که در انسان به خودش زنده می‌شود.

من کنم او را ازین جان محتشم

جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

من جان انسانی را که در او به خودم زنده شده‌ام را بزرگ و با عظمت می‌کنم. آن جانی که از طریق فضاگشایی به او بخشیده‌ام بخشش مرا می‌بیند درحالی‌که من‌ذهنی نمی‌تواند آن را ببیند. [من‌ذهنی دائماً به صورت «من» بلند شده و خدا را انکار می‌کند.]

جان نامحرم نبیند روی دوست

جز همان جان کاصل او از کوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

جان نامحرم من‌ذهنی که در اثر انقباض به‌وجود می‌آید قادر به دیدن روی خداوند نیست فقط جانی که از طریق فضاگشایی در انسان زنده می‌شود می‌تواند خدا را ببیند زیرا اصلش امتداد

اوست.

در دَمَمِ قَصَّابِوار این دوست را

تا هَلَدِ آن مغزِ نغزش، پوست را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۱)

[اگر انسان فضا را بگشاید و خود در معرض بادِ کن‌فکانِ زندگی قرار دهد] من مانند قصابان بر این دوست می‌دَمَم تا مرکزش عدم شده و فضای درونش بینهایت گشوده شود و بدین‌ترتیب هشیاری‌اش این پوست من‌ذهنی را رها می‌کند.

شاد باش و فارغ و آمن [ایمن] که من

آن کنم با تو که باران، با چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

فارغ: راحت و آسوده.

ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم

شاد باش، فضا را بگشا و آسوده خاطر باش، در این مرکز عدم و فضای گشوده‌شده من کاری را روی مرکزت انجام می‌دهم که باران با چمن انجام می‌دهد یعنی تو را سبز و زنده می‌کنم و هشیاری‌ات را دوباره می‌رویانم.

من غمِ تو می‌خورم تو غمِ مَخور

بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

من غم‌خوار تو هستم و تو دیگر لازم نیست اندوهگین شوی زیرا که من از صد پدر مهربان نسبت به تو مهربان‌ترم. [یعنی تو در بیرون دیگر به آدم‌ها احتیاج نداری. خداوند، مرکز عدم و فضای گشوده‌شده برایت کافی‌ست.]

هان و هان این راز را با کس مگو

گرچه از تو، شه کند بس جستجو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴)

به‌هوش باش، مبدا را مرکز عدم، فضاگشایی، و این تَحَوُّل و تبدیلِ هشیاری را به کسی بگویی

حتی اگر شاه از تو بپرسد و از تو بسیار پرس و جو کند تو نباید چیزی بگویی.

گورخانه راز تو چون دل شود

آن مرادت زودتر حاصل شود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵)

اگر دل، قبرستان اسرار تو باشد، یعنی وضعیت درونی تو پنهان بماند به طوری که هر تحولی در مرکز صورت می گیرد یا هر تجربه ای که می کنی را از دیگران پنهان نگه داری، زودتر به مراد زنده شدن به بی نهایت و ابدیت خداوند، که مراد همه انسان هاست، می رسی.

تا که پُشکی مُشک گردد ای مُرید

سالها باید در آن روضه چرید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۲)

ای انسان، برای آن که پشک من ذهنی و دردهای ناشی از همانیدگی هایش، تبدیل به مشک شود و مرکز تو عدم گردد، باید سالها با صبر و فضاگشایی در باغ فضای یکتایی سپری کنی.

دَم او جان دَهَدَت، رو ز نَفَخْتُ بپذیر

کار او کُن فیکون است، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

ای انسان، دم زنده کننده خداوند است که به تو جان می دهد، این را از آیه «بر تو دمیدم» بپذیر و فضا را باز کن تا او از طریق فضای گشوده شده به من ذهنی تو فرمان کن فکان یعنی متحول شو را بدهد. زیرا کار او براساس علت های ذهنی نیست بلکه می گوید بشو، پس می شود.

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت

هم قضا دست بگیرد عاقبت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸)

اگر قضا الهی، تو را در من ذهنی با چیزها همانیده کند و همچون تاریکی شب، هشیاری حضور را بپوشاند، پس بدان که سرانجام همین قضاست که می تواند دست تو را بگیرد و از من ذهنی رها کند.

گر قضا صد بار، قصدِ جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹)

اگر قضای الهی هزاران بار قصدِ جانِ ذهنی تو را بکند، درواقع دارد همانیدگی‌ها را از مرکزت بیرون می‌راند تا تو را نسبت به من‌ذهنی کوچک کرده و درنهایت جان من‌ذهنی‌ات را بگیرد، بنابراین باز هم قضای الهی‌ست که هشیری‌ات را از همانیدگی‌ها آزاد کرده و تو را درمان می‌کند.

این قضا صد بار اگر راحت زند بر فرازِ چرخ، خرگاهت زند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰)

خرگاه: خیمهٔ بزرگ

اگر قضای الهی صدبار در من‌ذهنی، راحت را بزند یعنی هربار که به فضای یکتایی می‌روی، تو را ناکام کند و دوباره یک چیزی به تو نشان دهد تا با آن همانیده شده و درد هشیارانه بکشی، درنهایت قضای الهی آسمان درونت را بی‌نهایت باز می‌کند.

قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت تو را کُند به عنایت از آن سپس سِپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۰۵۶)

ای انسان، اگر من‌ذهنی داشته باشی، قضای الهی که همه تحت قوانینِ آن زندگی می‌کنند حوادث و اتفاقاتی پیش می‌آورد تا به همانیدگی‌های تو که به‌جای خداوند در مرکزت قرار گرفته، لطمه بخورد و آن‌ها را از دست بدهی. اگر فضا را در اطراف آن حوادث بگشایی و روی خودت کار کنی، از جنس فضای گشوده‌شده می‌شوی؛ بنابراین قضا با لطف و عنایتِ خود هم‌چون سِپری در مقابل حوادث و بلاهای بیرونی، از تو محافظت می‌کند.

کارِ من بی‌علّت است و مُستقیم هست تقدیرم نه علّت، ای سَقیم

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶)

سَقیم: بیمار

ای کسی که نسبت به من ذهنی بیمار هستی، کارِ من بدون علّت‌های ذهنی و بی‌واسطه، مستقیماً از طریق قضا و کن‌فکان صورت می‌گیرد. تقدیر من از فضای گشوده‌شده می‌آید، پس فضا را باز کن و به علّت‌ها و اسباب ذهنی توجه نکن.

عادتِ خود را بگردانم به وقت این غبار از پیش، بنشانم به وقت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۷)

[مولانا از زبان زندگی می‌فرماید:] ای انسان، من به‌موقع عادتِ خودم را از من‌ذهنی به هشیاری حضور برمی‌گردانم و غبارِ فکرها، غصه‌ها و دردهای ناشی از همانیدگی‌ها را از مرکزِ پاک می‌کنم. تو فقط فضا را باز کن و صبر داشته باش.

آینه هستی چه باشد؟ نیستی نیستی بر، گر تو ابله نیستی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

آینه هستی، یعنی هرآنچه که وجود دارد، چیزی جز نیستی و عدم نیست. بنابراین تو ای انسان، اگر ابله نیستی و می‌خواهی زندگی آینه تو باشد و وجودِ حقیقیات را به تو نشان دهد، با فضاگشایی از جنس نیستی و عدم بشو و اجازه بده خداوند روی مرکزت کار کند.

کارگاهِ صُنْعِ حق چون نیستی است پس برونِ کارگه بی‌قیمتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

چون کارگاه آفریدگاری خداوند از جنس نیستی و عدم است پس بیرونِ کارگاه که پر از غصه و دردِ ناشی از همانیدگی‌های ذهن است، هیچ ارزشی ندارد و بیهوده است. [در صورتی در کارگاه صنع خداوند قرار می‌گیری که نسبت به آنچه ذهنت نشان می‌دهد مقاومت نکنی و از جنس خداوند بشوی.]

عاشق صنّع توأم در شُکر و صبر عاشقِ مصنوع، کی باشم چو گبر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)

شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.

مصنوع: آفریده، مخلوق

گبر: کافر

خداوندا، من با شکر و صبر، عاشق صنّع و آفریدگاری تو هستم. هر اتفاقی هم که بیفتد، چه خوب چه بد، من به آن چه ذهنم نشان می‌دهد توجهی نمی‌کنم بنابراین عاشق مصنوع و آفریده نیستم و با آن همانیده نخواهم شد، زیرا در غیراین صورت، من کافر هستم.

عاشق صنّع خدا بافر بُود عاشقِ مصنوع او کافر بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

صنّع: آفرینش

کسی که عاشق صنّع و آفریدگاری خداوند است با فضاگشایی در این لحظه از جنس فرّ و شکوه فضای گشوده شده می‌شود اما کسی که عاشق مصنوع و آفریده خداوند است، با آن همانیده شده و از جنس جسم می‌شود، در این حالت از خداوند خبر ندارد و کافر است.

حکم حق گُسترد بهر ما بساط که: بگوئید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

حکم و اراده الهی بساط رحمت را برای ما انسان‌ها گسترد و خاصیت فضاگشایی و انبساط را در وجود ما قرار داد و گفت: ای انسان‌ها با من از طریق انبساط و فضاگشایی سخن بگوئید.

[اگر در این لحظه به علت کم شدن همانیدگی، با فضابندی و انقباض برخورد کردی، فوراً از خداوند معذرت بخواه و فضا را باز کن.]

نام پنهان گشتن دیو از نفوس واندر آن سوراخ رفتن، شد خُنوس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۸)

خُنوس: آشکار شدن و سپس بسیار پنهان گشتن

خُنوس، بدین معناست که شیطان به صورت فضای درد آشکار می شود و با به کار گرفتن فکرها، موج سیاهی را بر دل انسان افکنده و سپس پنهان می شود.
[در این حالت انسان به دنبال مقصر و دلایلی بیرونی برای ملامت کردن می گردد درحالی که باید به درونش آگاه شود].

چون خواب مرا ببیند، بگریزد و ننشیند از من برود، آید در شخص دگر خوابم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۴۴)

[مولانا از زبان زندگی می فرماید:] اگر کسی در خواب ذهن مرا ببیند و به من آگاه شود فوراً از این خواب ذهن می گریزد و به من زنده می شود، اما این خواب از بین نمی رود بلکه شخص دیگری را به خواب می برد.

[همه انسان ها از جنس هشیاری هستند و به هم پیوسته اند، هرچند که در ذهن، دچار توهم جدایی شده اند اما منظور اصلی همه یکی است].

فلسفی، مر دیو را مُنکر شود

در همان دم سُخره دیوی بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۳)

سُخره: ذلیل و مقهور و زیردست

اگر انسان فلسفی که در من ذهنی است و از طریق همانندگی ها بحث و جدل می کند، منکر وجود دیو من ذهنی شود، در همان موقع مورد سُخره آن قرار خواهد گرفت زیرا تحت سلطه و نفوذش می باشد.

گر ندیدی دیو را، خود را ببین

بی جنون نبود کبودی در جبین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۴)

جبین: پیشانی

ای انسان فلسفی، اگر تو دیو من‌ذهنی را ندیدی، پس به درون خودت نگاه کن، زیرا همان‌طور که کبودی پیشانی، نشانه وجود جنون و دیوانگی در انسان است، وضعیت خراب زندگی بیرون تو نیز، نشان‌دهنده مرکز خراب و آلوده به همان‌دگی توست که دیو هم در همان‌جا پنهان شده‌است.

هرکه را در دل شک و پیچانی است

در جهان، او فلسفی پنهانی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۵)

پیچانی: اعتراض، شک و تردید

هرکسی به‌دلیل وجود همان‌دگی‌ها در مرکزش، نسبت به وجود خداوند شک و تردید دارد، درواقع در این جهان، به‌صورت پنهانی یک من‌ذهنی فلسفی است که ظاهراً به‌طور سطحی به خداوند اعتقاد دارد، اما در باطن عملاً می‌خواهد من‌ذهنی‌اش را حفظ کند و از منطق آن پیروی کند.

می‌نماید اعتقاد و گاه‌گاه

آن رگِ فلسف کند رویش سیاه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۶)

فلسف: فلسفی

گاهی چنین شخصی ممکن است بگوید به خدا معتقد است و حتی دست به عمل هم بزند، به مولانا هم گوش کند، اما نهایتاً رگِ فلسف شروع به جنبیدن خواهد کرد، یعنی با استدلال‌های ذهنی، باطن خویش را آشکار ساخته و رسوا می‌گردد.

الْحَذَرُ ای مؤمنان، کآن در شماست

در شما بس عالم بی‌مُنْتهاست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۸۷)

الْحَذَرُ: حذر کنید

ای مؤمنان، مواظب باشید که این خوی فلسفی در شما نیز وجود دارد. ولی این نکته را نیز توجه کنید که در وجود شما عالم بی‌نهایتیست که می‌توانید به آن زنده شوید.

شَرِّعْ بَهْرِ دَفْعِ شَرِّ رایی زند

دیو را در شیشه حَجَّت کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱)

قانون، برای دور کردن ضررِ من‌ذهنی چاره‌ای می‌اندیشد و با پرهیز از قرار گرفتن در وضعیت‌هایی که من‌ذهنی با ایجاد واکنش سبب بالا آمدن هیجاناتی هم‌چون درد، خشم و ترس می‌شود، دیوِ من‌ذهنی را در شیشه حجت می‌کند و با استدلال و منطق جلو کارهایی را که من‌ذهنی با انجام دادن آن‌ها می‌خواهد خودش را بزرگ کرده و به کمال برساند، می‌گیرد.

ز من بگسلد فَرِّه ایزدی

گر آیم به کژی و نابخردی

(فردوسی، شاهنامه، جنگِ بزرگ کیخسرو با افراسیاب)

[در داستان کیخسرو پس از پیروزی‌اش در جنگ با افراسیاب، علی‌رغم این‌که پیروز شده اما دچار سرخوردگی می‌شود و با خود می‌گوید من با من‌ذهنی در زندگی چه کار کرده‌ام؟! اگر همین‌طور با کژی و نابخردی من‌ذهنی پیش بروم، شکوه و فَرِّ ایزدی از من جدا خواهد شد. [سرانجام از همانیدگی با قدرت دست کشید و از مقام پادشاهی کنار گرفت.]

مُلک بر هم زن تو آدَهَم وار زود

تا بیایی هم‌چو او مُلک خلود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۲۶)

خُلود: جاودانه

ای انسان تو نیز هم‌چون ابراهیم آدَهَم زود بساطِ پادشاهی را برهم زن و از همانیدگی‌های مرکز دست بردار تا سرانجام به پادشاهی جاودانه دست یابی و به خداوند زنده شوی.

مُلکِ جِسْمَت را چو بلقیس ای غبی ترک کن بهر سلیمان نبی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۶۴)

غبی: کودن، سبک مغز

ای سبک مغز، پادشاهی سرزمین ذهن و فضای همانیدگی هایت را مانند بلقیس به خاطر رضای حضرت سلیمان نبی، به خاطر عدم کردن مرکز ترک کن. پیش خداوند برو و فضا را باز کن.

(قرآن کریم، سوره نمل (۲۷)، آیه ۴۴)

«إِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي وَأَسْلَمْتُ مَعَ سُلَيْمَانَ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.»

«من بر خویشتم ستم کرده‌ام و اینک با سلیمان در برابر پروردگار جهانیان تسلیم شدم.»

قبله را چون کرد دستِ حق عیان پس تَحَرّی بعد ازین مَرَدود دان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)

تَحَرّی: جست‌وجو

چون دست قدرت الهی با فضاگشایی قبله اصلی و مرکز عدم را آشکار کرده، زین پس جست‌وجو در ذهن برای یافتن قبله کاری مردود است.

هین بگردان از تَحَرّی رو و سر که پدید آمد معاد و مُسْتَقَرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

مُسْتَقَرّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

به هوش باش، رخ و سر خود را از جست‌وجوی خداوند در ذهن برگردان، یعنی جست‌وجوی زندگی لازم نیست؛ زیرا محل بازگشت و زنده شدن به بی‌نهایت خدا و استقرار در فضای یکتایی معلوم شده است که با فضاگشایی صورت می‌گیرد. [مستقر یعنی خداوند که همیشه ثابت است، یعنی فرقی نمی‌کند در جهان چه اتفاقی بیفتد. چیزی که در ذهن اتفاق می‌افتد گذراست و مستقر نیست، اهمیت ندارد. اگر ما نیز در این لحظه مستقر باشیم اتفاقات از طریق ما ارتعاش می‌پذیرند، یعنی از ما به اتفاق در این لحظه خرد، زندگی و راه حل می‌ریزد.]

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی سُخره هر قبله باطل شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

ذاهل: فراموش کننده، غافل

سُخره: ذلیل، موردِ مسخره، کارِ بی مزد

اگر لحظه‌ای از این قبله، از فضای گشوده شده غفلت کنی مورد تمسخر، ذلیل و زیردست قبله‌های باطل ذهنی و معبودهای آفل خواهی شد.

چون شوی تمیزده را ناسپاس بجهد از تو خَطرِ قبله شناس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۹)

تمیزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است.

خَطر: قوه تمیز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه

هرگاه نسبت به قوه تشخیص، تمیزدهنده و شناسایی کننده درونت که با فضاگشایی به دست تو می آید ناسپاسی کنی، خاصیت قبله شناسی آن فضای گشوده شده از تو می جهد و فضا بسته می شود.

گر ازین انبار خواهی بر و بُر نیم ساعت هم ز همدردان مبر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۰)

بر: نیکی

بر: گندم

اگر از انبار خداوند نیکی و رزق می خواهی یعنی اگر هم برکت و عشق و زیبایی آن فضای گشوده شده را می خواهی و هم نعمات و محصول بیرونی، حتی برای نیم لحظه از همدردانی مثل مولانا و دوستانی که در گنج حضور پیدا کرده‌ای، جدا مشو.

که در آن دم که ببری زین مُعین
مبتلی گردی تو با بئسِ القرین
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۳۱)

مُعین: یار، یاری کننده
بئسِ القرین: هم‌نشین بد

زیرا همان لحظه که از چنین یاور صالح و دلسوزی جدا شوی، از مطالعه و تحقیق و کار روی خودت متوقف شوی، گرفتار هم‌نشین بد و من‌ذهنی خودت و دیگران خواهی شد که حاصل انقباض و بدترین قرین است.

بود عَبْدُالْغَوْثِ هم‌جنسِ پری
چون پری، نه سال در پنهان‌پری
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۷۴)

عَبْدُالْغَوْثِ هم‌جنس پری شده بود. او نه سال مانند پری پنهانی پرواز می‌کرد. [یعنی فضا را باز می‌کرد و هر تجربه‌ای را در درون داشت به هیچ‌کس نمی‌گفت، در نتیجه از جنسِ زندگی شد. وقتی از جنس پری می‌شویم، پنهان‌پری می‌کنیم، در پنهان و خلوت خود پرهایمان را باز می‌کنیم و به‌عنوان هشیاری از روی همانیدگی‌ها می‌پریم «هم‌جنسِ پری» و کارگاه خداوند می‌شویم. اما وقتی از جنس دیو می‌شویم، آشکارا در نظر مردم ادعای فضاگشایی می‌کنیم.]

بُرد هم‌جنسیِ پَرِیانش چنان
که رُباید روح را زخمِ سِنان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۸۰)

فضاگشایی، هم‌جنسی با زندگی و انسان‌های زنده به زندگی او را همان‌طور مجذوب کرد که زخم سرنیزه روح را از بدن می‌رباید. درواقع روح و هشیاری او از همانیدگی‌ها آزاد شد.

گفت: سیماهم وَجُوهُ کردگار
که بُود غَمَّازِ باران، سبزه‌زار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۳)

غَمَّاز: بسیار سخن چین، در اینجا به معنی آشکار کننده.

خداوند فرمود: ظاهر و زندگی بیرونی انسان‌ها انعکاسِ مرکزشان است. همان‌طور که، وجود

سبزه‌زار نشان‌دهنده این است که باران باریده‌است. [این بیت نشان می‌دهد که در درون و مرکز ما، هرچه باشد در بیرون منعکس می‌شود. پس اگر بیرون ما خراب است معنی‌اش این است که درون ما خراب است.]

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹)

«...سَيَمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ...»

«...نشانشان اثر سجده‌ای ست [اثر برخورد آن‌ها از طریق انبساط با زندگی] که بر چهره آن‌هاست [در ظاهر زندگی‌شان، بدنشان، روابط و امور مالی‌شان پیداست]...»

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جانِ من باشد که رُو آرد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:]

هرگاه انسانی که در مرده من‌ذهنی‌ست فضا را بگشاید، مرکزش را عدم کرده و به من زنده شود یعنی هشیاری‌اش از همانیدگی‌ها آزاد گردد، این جان من است که به‌سوی خودم روی می‌آورد. به عبارت دیگر این خداوند است که در انسان به خودش زنده می‌شود.

من کنم او را ازین جان محتشم

جان که من بخشم، ببیند بخششم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹)

من جان انسانی را که در او به خودم زنده شده‌ام بزرگ و با عظمت می‌کنم. آن جانی که از طریق فضاگشایی به او بخشیده‌ام بخشش مرا می‌بیند درحالی‌که من‌ذهنی نمی‌تواند آن را ببیند. [من‌ذهنی دائماً به صورت «من» بلند شده و خدا را انکار می‌کند.]

جان نامحرم نبیند روی دوست

جز همان جان کاصل او از کوی اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰)

جان نامحرم من‌ذهنی که در اثر انقباض به‌وجود می‌آید قادر به دیدن روی خداوند نیست فقط جانی که از طریق فضاگشایی در انسان زنده می‌شود می‌تواند خدا را ببیند زیرا اصلش امتداد

اوست.

چون بدو زنده شدی، آن خود وی است
وحدت محض است آن، شرکت کی است؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۷)

اما وقتی فضا را باز کردی، خداوند در تو به خودش زنده شد و تو به خدا زنده شدی، آن بقا و حیات عین ذات اوست و این وحدت تام و تمام است و کی می‌توان آن را شرک نامید؟

هر که بُود عاشقِ خود پنج نشان دارد بد
سخت دل و سست قدم، کاهل و بی‌کار و تُرش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۱۹)

کاهل: تنبل، سست

هرکسی عاشق خودش باشد، یعنی من‌ذهنی داشته باشد پنج نشان بد دارد. دلش سخت است و لطیف نیست. قدمش سست است پس حرص و همانیدگی دارد، چراکه همانیدگی‌ها نمی‌گذارند تعهد بدهد، تعهدش را می‌شکند. تنبل و کاهل است و تن به جبر من‌ذهنی داده‌است.

طالب است و غالب است آن کردگار
تا ز هستی‌ها بر آرد او دمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

خداوند طالب انسان و غالب بر اوست تا دمار از روزگار هرکسی که در این لحظه به‌صورت «من» بالا بیاید، درآورد. از نظر قانون غیرت زندگی، مرکز انسان فقط می‌تواند عدم باشد.

اگرچه سرد وجودیت گرم درپیچید
به ره‌گنش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲)

اگرچه وجود سرد من‌ذهنی در همانیدگی‌ها و دردهای آن‌ها گرم پیچیده و سخت به آن‌ها مشغولی، اما می‌توانی با استدلال و بهانه من‌ذهنی را متقاعد کنی که دست از سرت بردارد. چون

این من‌ذهنی از جنس استدلال، و از جنس فکر و حرف است. تو با فکرهایت می‌توانی فکرهایت را قانع کنی. یک فکرِ بهتر فکرِ بدتر را می‌خورد.

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۵)

موقع تنگدستی باید فضا را باز کنی و در زندگی، شادی، فضاگشایی، و عشق و مستی بکوشی نه در ناله و عزا و گرفتاری. این فضای گشوده‌شده و شادی آن هر گدایی را هم‌چون قارون ثروتمند می‌کند؛ یعنی من‌ذهنی را تبدیل به یک ثروتمند معنوی می‌کند.

کجاست ساقی جان؟ تا به هم زَنَد ما را بروید از دلِ ما فکرِ دی و فردا را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳)

دی: دیروز

ساقی جان کجاست؟ شراب فضای گشوده‌شده کجاست تا این پارک ذهن ما را به هم بریزد و از دل ما در زمان مجازی، فکر دیروز و فردا را بروید و جارو کند.

لبیک لبیک ای کَرَم، سودایِ تُست اندر سَرَم ز آبِ تو چرخِ می‌زنم مانند چرخِ آسیا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱)

لبیک: قبول می‌کنم، امرِ تو را اطاعت می‌کنم.

سودا: خیال، هوی و هوس

امرِ تو را اطاعت می‌کنم و تسلیم می‌شوم ای خداوند. عشق تو را در سَرَم دارم و فضا را باز می‌کنم، و مانند چرخ آسیاب از آبِ تو می‌چرخم.

جانِ جان، چون واگشد پا را زِ جان جان چنان گردد که بی‌جان تن، بدان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۷۴)

همین‌که انسان از «جانِ جان»، فضای گشوده‌شده خالی از همانیدگی‌ها، فاصله بگیرد جان او

همان حالی را پیدا می‌کند که تن بی‌جان دارد. یعنی مرده و فاقد حیات می‌شود.

اندیشه جز زیبا مکن، کاو تار و پود صورت است

ز اندیشه احسن تند، هر صورتی احسن شده

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱)

اندیشه‌ات را زیبا کن، اندیشه باید از فضای گشوده‌شده بیاید و زیبا باشد. زیرا این هرچیزی که در بیرون زیبا می‌شود از اندیشه زیباست. درحقیقت اندیشه تار و پود صورت است. مرکز عدم قوه و پتانسیلی است، که از آن‌جا اندیشه زیبا و سازنده می‌آید. هر ساختار بی‌درد و زیبا در بیرون از اندیشه زیبا آفریده شده‌است.

عقل کو مغلوب نفس، او نفس شد

مُشتري، مات زُحل شد، نحس شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۴۹)

مُشتري: بزرگ‌ترین سیاره منظومه شمسی که بین مریخ و زُحل قرار دارد. سعد اکبر، سعد آسمان زُحل: کیوان، نحس اکبر

اگر عقل زندگی، مغلوب نفس و همانیدگی‌ها شود دیگر عقل خدایی نیست بلکه تبدیل به عقل جزوی من‌ذهنی شده‌است؛ چنانکه اگر ستاره مُشتري، مغلوب و مات زُحل شود دیگر خاصیت سعد و خوش‌شگونی خود را از دست می‌دهد و نحس می‌شود.

هم درین نحسی بگردان این نظر

در کسی که کرد نحس در نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵۰)

فضا را باز کن و با حضور ناظری که همیشه در اختیار داری، به من‌ذهنی بدشگون که برحسب همانیدگی‌ها می‌بیند نگاه کن.

آن نظر که بنگرد این جرّ و مدّ او ز نحسی سوی سعدی نقّب زد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵۱)

جرّ و مدّ: کنایه از حالات خوشی و ناخوشی است که بر آدمی دست می‌دهد.

سعد: خجسته، مبارک، مقابل نحس

نقّب: سوراخ و راه باریک در زیر زمین

چشمی که بتواند ناظر باشد و این جزر و مد و تغییر حالات ذهن را ببیند، که با به‌دست آوردن همانیدگی‌ها خوشحال می‌شود و با از دست آنها ناراحت می‌شود، او از نحسی و دید دویی من‌ذهنی به‌سوی سعادت و یکی شدن با خداوند، راهی یافته است.

زان همی‌گرداندت حالی به حال ضد به ضد پیدا کنان در انتقال

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۵۲)

خداوند تو را از حالی به حالی دگرگون می‌سازد، فضا را می‌گشایی حالت خوب شده از درون شاد می‌شوی و فضا را می‌بندی حالت بد می‌شود تا بدین‌ترتیب هر ضدی را با ضد خود به تو نشان دهد، تفاوت این دو فضا را تشخیص دهی و از فضای محدود و شرطی‌شده ذهن به فضای گشوده‌شده منتقل شوی.

حریفت حاضر است آنجا که هستی ولیکن گر بگوید، شرم داری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶)

دوست تو، خداوند، هر جا که هستی با توست و می‌خواهد با تو یکی شود ولی اگر بگوید که بیا با هم یکی شویم، شرمگین شده و خجالت می‌کشی. نمی‌دانی که تو خودِ او هستی. [ذهن ما بر طبق همانیدگی‌ها و داشته‌هایمان ما را نسبت به زنده شدن به خداوند حقیر و نالایق نشان می‌دهد.]

ساقیا گردان کن آخر آن شرابِ صاف را محو کن هست و عدم را بردران این لاف را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۵)

خداوندا، آن شرابِ صاف یکتایی را با فضاگشایی به من بده و این هستی‌داری در ذهن، این من‌ذهنی ناچیز و توهمی را بردران. این تصویر ذهنی دروغین که از پیوستگی چند فکر درست شده، من نیستم.

استخوان و باد، روپوش است و بس در دو عالم غیر یزدان نیست کس

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۲۳)

استخوان و باد، پرده و حجابی بیش نیست یعنی اگر هشیاری سکوت‌شنو و عدم‌بین، آن خداگونگی و زندگی نبود این استخوان و گوش هم نمی‌شنید. اگر نیک بنگری می‌بینی که در دو جهان غیر از خداوند کسی وجود ندارد و بدن ما را هم آن هشیاری اداره می‌کند.

این ترازو بهر این بنهاد حق تا رود انصاف ما را در سَبَق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹)

سَبَق: نیروی ازلی، فضای یکتایی، فضای همه امکانات، درس یک روزه، مسابقه.

خداوند از آن‌رو ترازو و موازنه را قرار داده است تا هر لحظه جانب انصاف و قانون عدالت خدایی اجرا شود. [ترازو همان موازنه فضای گشوده‌شده و من‌ذهنی‌ست. هرچه بیشتر فضا را باز می‌کنیم ترازو به نفع ما و خداوند عمل کرده و اتفاقات نیک می‌افتد.]

از ترازو کم کنی، من کم کنم تا تو با من روشنی، من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

ای انسان، اگر از ترازو کم کنی، فضا را ببندی و مقاومت کنی من نیز از بهره تو، از زندگی تو، می‌کاهم و مادام‌که تو از طریق فضاگشایی، شکر، پرهیز و عدم کردن مرکزت، با من صاف باشی من نیز با تو صاف و صریح خواهم بود و ترازو به نفع تو عمل خواهد کرد.

سجده آمد کندن خشت لَزب
موجب قربی که وَاَسْجُدْ وَاَقْتَرَبْ
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۰۹)

لَزب: چسبنده

کندن این سنگ‌های چسبنده همانیدگی‌ها و فضاگشایی کردن برای آن‌ها، همانند سجده آوردن و تسلیم است و سجده، موجب قرب بنده به حق می‌شود چنانکه در آیه ۱۹ سوره علق آمده است: «در برابر حق سجده آر و به او نزدیک شو»

قرب، نه بالا، نه پستی رفتن است
قرب حق از حبس هستی رستن است
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۱۴)

قرب الهی و یکی شدن با خداوند به بالا رفتن و پایین آمدن در ذهن نیست بلکه نزدیکی به خدا این است که سجده کنی، از حبس من‌ذهنی برهی و با او به وحدت برسی.

آینه هستی چه باشد؟ نیستی
نیستی بر، گر تو ابله نیستی
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱)

آینه هستی، یعنی هرآنچه که وجود دارد، چیزی جز نیستی و عدم نیست. بنابراین تو ای انسان، اگر ابله نیستی و می‌خواهی زندگی آینه تو باشد و وجود حقیقیات را به تو نشان دهد، با فضاگشایی از جنس نیستی و عدم شو و اجازه بده خداوند روی مرکزت کار کند.

کارگاه صُنع حق چون نیستی است
پس برون کارگاه بی‌قیمتی است
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰)

چون کارگاه آفریدگاری خداوند از جنس نیستی و عدم است پس بیرون کارگاه که پر از غصه و درد ناشی از همانیدگی‌های ذهن است، هیچ ارزشی ندارد و بیهوده است.

[در صورتی در کارگاه صنع خداوند قرار می‌گیری که نسبت به آنچه ذهنت نشان می‌دهد مقاومت نکنی و از جنس خداوند بشوی.]

جمله استادان پی اظهار کار

نیستی جویند و جای انکسار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

انکسار: شکسته شدن، شکستگی، مجازاً خضوع و فروتنی

همه استادان حرفه و هنر، برای نشان دادن استادی خود به دنبال نیستی و شکستگی هستند تا آن را درست کنند.

لاجرم استاد استادان صمد

کارگاهش نیستی و لا بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

صمد: بی نیاز و پاینده، از صفات خداوند

به ناچار، کارگاه خداوند بی نیاز که استاد استادان است، نیستی و عدم است. [پس انسان باید جای انکسار و نیستی باشد. در عمل نسبت به من ذهنی کوچک شود، آن را انکار کرده، خداوند و این فضای گشوده شده را تأیید کند.]

هرکجا این نیستی افزون تر است

کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

هر کجا که این نیستی و مردن نسبت به من ذهنی بیشتر باشد، کار و کارگاه حق نیز در همان جاست و خداوند بهتر می تواند در آن جا کار کند.

می ده گزافه ساقیا تا کم شود خوف و رجا

گردن بزنی اندیشه را ما از کجا او از کجا؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳)

خداوندا، ای ساقی من، فضا را باز می کنم تو از می و شراب یکتایی فراوان بده، تا ترس و امید من ذهنی کم شود و به کلی از بین برود این چنین گردن اندیشه های همانیده و توهمی را بزنی چون از جنس بی نهایت و ابدیت تو هستم و باید به تو زنده شوم.

صبر کردن، جانِ تسبیحاتِ توسّ

صبر کن، کانتِ تسبیحِ دُرست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۵)

صبر کردن تو، روح و جانِ عبادت‌های توسّ. فضا را باز کن و در برابر پندار کمال و فشاری که من‌ذهنی در برابر کوچک شدن می‌آورد، صبر کن که این صبر کردن، بهترین و درست‌ترین عبادت است.

هیچ تسبیحی ندارد آن درج

صبر کن، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۶)

درج: درجه

الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ: صبر کلید رستگاری است.

هیچ تسبیح و عبادتی مرتبه صبر را ندارد تو صبر کن که صبر، کلید رستگاری است.

صبر چون پولِ صِراطِ آن سو، بهشت

هست با هر خوب، یک لایِ زشت

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۷)

پول: پل

لالا: لله، غلام و بنده، مربی مرد

صبر همانند پلِ نازکِ صراط، میان جهنم من‌ذهنی و بهشت یکتایی قرار دارد زیرا همیشه با زیباروی حضور، لله زشت من‌ذهنی همراه است. [چون صبر نداریم، تا می‌خواهیم فضا را باز کنیم تعادل‌مان بهم خورده از روی پل به جهنم من‌ذهنی می‌افتیم.]

تا ز لالا می‌گریزی، وصل نیست

زانکه لالا را ز شاهد، فصل نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۴۸)

فصل: جدا کردن

تا وقتی که از لله زشت من‌ذهنی فرار می‌کنی نمی‌توانی به وصال برسی زیرا لله از زیباروی حضور جدا نمی‌شود. [بنابراین با در برگرفتن وضعیت فعلی، صلح و آشتی با همانیدگی‌هایی که می‌خواهیم بیافتند، با خداوند یکی می‌شویم.]

چون أَنَا الْحَقُّ گفت شیخ و پیش بُرد

پس گُلوی جمله کوران را فشرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۵)

[مولانا به داستان منصور حلاج اشاره می‌کند.] وقتی که شیخ، أَنَا الْحَقُّ گفت و سخن خود را پیش بُرد، با این ایستادگی به مرتبهٔ شهادت رسید و گُلوی همهٔ کوردلان را فشرَد. ما هم فضا را باز می‌کنیم و می‌گوییم من خدا هستم، من از جنس او هستم، می‌دانیم که این من‌ذهنی با پذیرش کردن از ما جدا می‌شود با این هشیاری حضور و انصتوا، گُلوی همهٔ من‌های ذهنی را فشرده یعنی من‌ذهنی شما و هیچ من‌ذهنی دیگری روی شما اثر ندارد.

چون آنای بنده لا شد، از وجود

پس چه ماند؟ تو بیندیش ای جَحد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۶)

جَحد: بسیار انکارکننده

ای مُنکرِ حقیقت، تو ببین هر گاه من‌ذهنی بنده‌ای با فضاگشایی لا شود چه چیزی باقی می‌ماند؟ مسلماً وجودِ توهمی من‌ذهنی محو شده و فقط وجودِ حقیقی که همان خداوند است باقی می‌ماند.

گر تو را چشمی است بگشا، درنگر

بعدِ لا آخرِ چه می‌ماند دگر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۰۹۷)

اگر تو چشم عدم داری، عینک‌های رنگی همانیدگی‌ها را برداشته و با نور بی‌رنگ عدم می‌بینی، ببین که بعد از لا کردن و انکار کردن من‌ذهنی، چه چیزی باقی می‌ماند؟ فقط «الّا»، خداوند، باقی می‌ماند.

عشق، آن شعله‌ست کو چون بفروخت

هرچه جز معشوقِ باقی، جمله سوخت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸)

عشق یعنی وحدت با خداوند، شعله‌ای‌ست که اگر در انسان روشن شود بجز معشوقِ حقیقی، خداوند، همه چیز را، تمام همانیدگی‌ها را می‌سوزاند.

تیغ لا در قتل غیر حق براند درنگر زآن پس که بعد لا چه ماند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹)

عاشق، شمشیر «لا» را برای کشتن غیر حق به کار گرفته است. هشیارانه فضا را می‌گشاید و هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد انکار می‌کند، بنگر که پس از «لا کردن» چه می‌ماند؟

ماند اِلَّا اللهُ، باقی جمله رفت شاد باش ای عشقِ شرکت‌سوز زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۰)

زفت: درشت، فربه، نیرومند

پس از «لا» کردن و انداختن همانیدگی‌ها فقط خدا در مرکز انسان باقی می‌ماند. یکی شدن با خدا و زنده شدن به بی‌نهایت او هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد را می‌سوزاند و از بین می‌برد. ای عشقِ نیرومند و نابودکننده شرک شاد باش.

خویش را تسلیم کن بر دام مُزد وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲)

خود را با فضاگشایی در دام مُزد همان فضای گشوده‌شده درونت تسلیم کن. آن‌گاه درحالی‌که ناظرِ ذهنت هستی بدون اطلاع من‌ذهنی از خودت چیزی بدزد. یک همانیدگی و درد را شناسایی کن و بینداز، تا از زندگی مزد کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی و یکی شدن با خداوند را بگیری.

می‌دهند آفیون به مَرَدِ زخم‌مند تا که پیکان از تنش بیرون کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۳)

آفیون: تریاک

زخم‌مند: کسی که تنش زخمی و مجروح شده

به‌عنوان مثال، به کسی که به‌وسیله تیر زخمی و مجروح شده، «افیون» می‌دهند تا بی‌هوش شود و بتوانند تیر را به‌راحتی از تنش بیرون آورند. ما نیز با فضاگشایی و از طریق تابش نور حضور، من‌ذهنی خود را ساکت و بی‌هوش کرده و یک همانیدگی را می‌اندازیم.

تا نخوانی لا وِ إِلَّا اللَّه را

در نیابی مَنَهَج این راه را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۴۱)

مَنَهَج: راه روشن و آشکار

[مولانا می‌گوید:] مادامی که با فضاگشایی یکی یکی همانیدگی‌ها و من‌ذهنی را انکار نکنی و هویت را از آن‌ها بیرون نکشی به فضای «إِلَّا اللَّه» زنده نخواهی شد و راه ساده و روشن فضاگشایی، زنده شدن به خدا و جوشش شادی بی‌سبب از مرکزت را در نخواهی یافت.

ای لولیانِ لالا، با لا پَریده بالا

وارسته زین هیولا، فارغ ز چون و چندی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸)

لولیان: جمع لولی به معنی سرمست، با نشاط

ای زیبارویانِ «لالا» که از طریق لا کردنِ من‌ذهنی و همانیدگی‌ها به فضای گشوده‌شده پَریده‌اید. شما از شرِ هیولای من‌ذهنی رها شده و از چون و چند و نشان کردن خداوند فارغ و آسوده گشته‌اید.

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي رَسِيدَه‌ست

غمِ بیش و غمِ کم را رها کن

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۵)

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي: از روح خود در او دمیدم. اشاره به آفرینش آدم است.

ای انسان تو در اثر تکامل هشیاری به‌وجود آمده‌ای. گرچه قضا تو را در تنگنای من‌ذهنی انداخته، ولی اگر این لحظه فضا را باز کرده و مقاومت نکنی دَم زنده‌کننده ایزدی به تو دمیده می‌شود. تو باید غمِ کم و بیش را که ذهنت ایجاد می‌کند، رها کنی و با کم شدن همانیدگی‌ها ناراحت و با زیاد شدن آن‌ها خوشحال نشوی؛ بلکه به‌صورت حضور ناظر به ذهنت نگاه کنی تا شراب ایزدی وارد وجودت شود و تو را زنده کند.

پس حقیقت، حق بُودِ معبودِ کُل

کز پی ذوق است سیرانِ سُبُل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۵)

سیرانِ سُبُل: پیمودنِ راه‌ها

حضرت حق، حقیقت و معبودِ کُلِّ خلاق است. همه از جنس او هستند و در همه اوست. چه از او باخبر باشید و چه باخبر نباشید. زیرا پیمودنِ راه‌ها و سلوک در مذاهب و ادیان مختلف برای ذوق و لذتی است که پیروان ادیان از دین خود می‌برند.

لیک بعضی رو سوی دُم کرده‌اند

گرچه سرِ اصل است، سر گم کرده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۶)

اما بعضی از مردم به‌جای آن‌که به سر، به فضای گشوده‌شده، توجه کنند به دُم، به من‌ذهنی، توجه می‌کنند. با آن‌که فضای گشوده‌شده اصل است آن را گم کرده‌اند.

لیک آن سر، پیشِ این ضالانِ گم

می‌دهد دادِ سری از راهِ دُم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۷)

اما آن سر یعنی زندگی، از طریق دُم که همان راه ذهن است خواسته‌های آن گمراهان را برآورده می‌سازد.

آن ز سر می‌یابد آن داد، این ز دُم

قومِ دیگر پا و سر کردند گم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۸)

آن یکی، انسان فضاگشا، عطایای الهی را از سر، از خداوند، دریافت می‌کند، اما این یکی که من‌ذهنی دارد و همانیدگی‌ها را می‌پرستد، عطایای الهی را از دُم، از من‌ذهنی، می‌گیرد و درد او را از خواب ذهن بیدار می‌کند.

اما گروهی دیگر، آن‌چنان در کار فضاگشایی پیش رفته‌اند که پا و سر یعنی هشیاری ذهنی را گم کرده‌اند و خود را تماماً به زندگی سپرده‌اند.

چونکه گم شد جمله، جمله یافتند

از کم آمد، سوی کُل بشتافتند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۵۹)

وقتی که وجود توهمی من‌ذهنی و همانیدگی‌ها در جان این عارفان و عاشقان به‌کلی گم و محو شد، حقیقت همه‌چیز را به‌دست آوردند. اینان از طریق فنا و کوچک شدن نسبت به من‌ذهنی به‌سوی کل شتافتند و به‌طور کامل به خدا زنده شدند.

چندان بنوش می که بمانی ز گفت و گو

آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده‌ست؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶)

ای انسان، تا می‌توانی فضا را بگشا و آن‌قدر از می غیبی، شادی بی‌سبب و برکات ایزدی بنوش تا چنان مست شوی که ذهنت ساکت شده و من‌ذهنی‌ات از گفت‌وگو بیفتد. مگر نه این است که تو عاشقی و این عشق و فضای گشوده‌شده میخانه است؟

جوزا سَحَر نهادِ حمایل برابرم

یعنی غلامِ شاهم و سوگند می‌خورم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۲۹)

حمایل: دَوالِ شمشیر، کمربندی چرمین که در قدیم شمشیر را به آن می‌بستند.

وقتی این لحظه فضا را باز کرده و تسلیم شدم صورت فلکی «جوزا»، من‌ذهنی، تیردانش را که با آن می‌خواست به‌سوی من تیرهای بلا و مسائل را پرتاب کند در برابرم به زمین گذاشت و خاموش شد و این کارش بدین معنی بود که من غلام شاه، غلام خداوندم و سوگند می‌خورم که به عهد الست وفادار هستم.

ساقی بیا که از مددِ بختِ کارساز

کامی که خواستم ز خدا شد میسرَم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۲۹)

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز، از مدد فضای گشوده‌شده، آن آرزویی که از خدا می‌خواستم، زنده شدن به او، برایم میسر شد.

جامی بده که باز به شادی روی شاه

پیرانه سر، هوای جوانیست در سرم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۲۹)

ساقی، جامی شراب به من بده که بار دیگر به شادی روی شاه هنگام پیری آرزوی جوانی در سر دارم. [اگر انسان در دوران پیری هم فضاگشایی کند و شراب ایزدی را بنوشد، جوانی زندگی را پیدا می‌کند.]

قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت

تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶)

ای انسان، اگر من‌ذهنی داشته باشی، قضای الهی که همه تحت قوانین آن زندگی می‌کنند حوادث و اتفاقاتی پیش می‌آورد تا به همانیدگی‌های تو که به‌جای خداوند در مرکز قرار گرفته، لطمه بخورد و آن‌ها را از دست بدهی. اگر فضا را در اطراف آن حوادث بگشایی و روی خودت کار کنی، از جنس فضای گشوده‌شده می‌شوی؛ بنابراین قضا با لطف و عنایت خود سِپَرَت می‌شود و از تو در مقابل حوادث و بلاهای بیرونی محافظت می‌کند.

راهم مزن به وصف زلالِ خضر که من

از جام شاه جرعه‌کشِ حوضِ کوثرم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۲۹)

با توصیف شراب زلال سبز زنده‌کننده، شرابی که از جهان بیرون می‌آید راه مرا مزن؛ چراکه من از جام شاه، از جامی که هر لحظه از خدا می‌گیرم جرعه شراب عشق می‌نوشم و شراب این جهانی را نمی‌خواهم.

شاهها اگر به عرش رسانم سریرِ فضل

مملوکِ این جنابم و مسکینِ این دَرَم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۲۹)

سریر: تخت پادشاهی

مملوک: بنده، غلام، برده

جناب: درگاه

خداوندا، هرچقدر هم دانشم بالا برود باز بنده درگاه تو بوده، هرگز به ذهن نمی‌روم و تو را انکار

نمی‌کنم و مسکین در خانه تو هستم.

من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال

کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم؟

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۲۹)

خداوندا، من هزار سال یعنی از وقتی که از تو جدا شدم در بزم و محفل تو شراب خوردم. طبع و سرشت من با تو خو گرفته، حال چگونه می‌تواند این آبخور را رها کند و شراب‌های این جهانی را بنوشد؟

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افکنم؟ آن دل کجا برم؟

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۲۹)

خداوندا، اگر مرکز را از جنس جسم کرده، دل از تو برکنم و مهر خود را از تو بردارم، آن مهر و عشق را روی چه چیزی بگذارم؟ دلم را کجا ببرم؟ ای زندگی، من دیگر نمی‌خواهم فرم ذهنی انسان‌ها و اجسام آفلی که دائماً تغییر می‌کنند را در دلم بگذارم و به آن‌ها مهر بورزم.

خورده‌ام تیر فلک، باده بده تا سرمست

عقده در بند کمرترکش جوزا فکنم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۸)

عقده: گره

کمرترکش: حمایل، تیردانی که بر روی کمر می‌بستند.

در اثر جسم کردن مرکز «تیر فلک» به من خورده است. خداوندا، من فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کرده، صبر می‌کنم. تو از فضای گشوده‌شده به من شراب بده تا سرمستانه، بر بند تیردان جوزا، این سیستم من ذهنی، گره بیندازم.

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن

وی آهوی معانی آمد گه چریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

کارگروه
خلاصه نویسی
برنامه های گنج حضور

منابع: برنامه ۹۲۶ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)
کتاب های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)
با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه های گنج حضور

پایان